

آنچه خیر است پیش می آید



نوشته
یانا هنینگان

تصویرگر:
هنری وارن

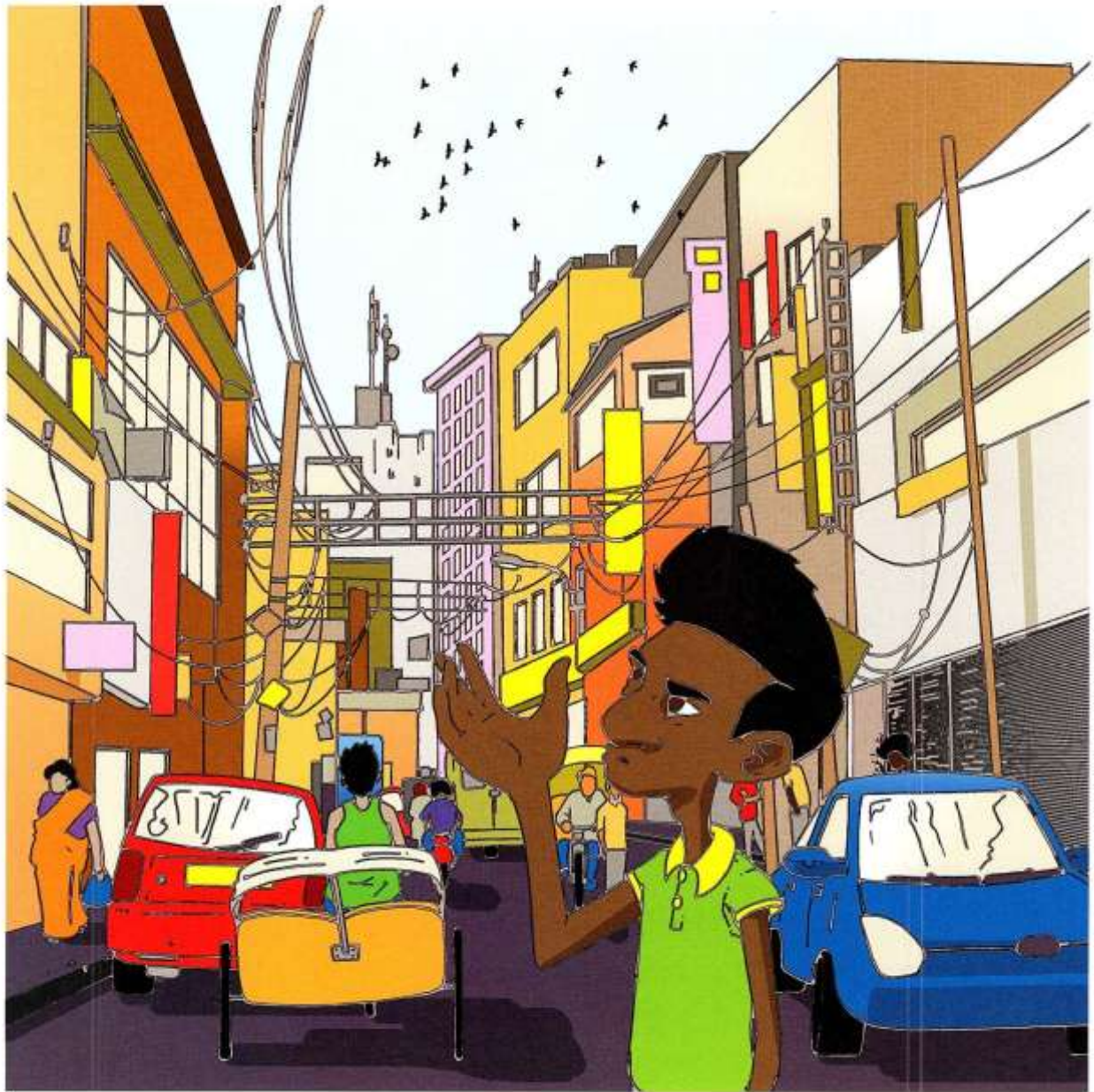
مترجم: مریم پ

آنچه خیر است پیش می آید

نوشته یانا هنینگان

تصویرگر: هنری وارن

مترجم: مریم - پ



بعد از یک روز کامل رانندگی تاکسی در ترافیک دیوانه‌کننده شهر دهلی، پاشا ماشینش را نگه داشت تا نگاهی به آسمان درخشان داغ بیندازد.

او رو به آسمان داغ گفت: «امشب هوا مه‌آلود و بارانی خواهد بود...» و ادامه داد: «حالا ببین! اگر حدسم درست از آب در نیامد!» بعد راهش را از بین جمعیت پیاده‌رو به‌زور باز کرد، به آپارتمانش رسید و از پله‌ها بالا رفت.

بعد از شستن گردوغبارِ فعالیت روزانه، برای خودش شام ساده‌ای روبه‌راه کرد. دو تا کاسه روی میز گذاشت، بعد هم از پنجره به بیرون خم شد و داد زد: «مصطفی، بیا مهمانی.»

چند لحظه بعد گربه‌ای لاغر و استخوانی از پنجره داخل پرید و خودش را به پای پاشا مالید. یکی از چشمانش زخمی و تقریباً بسته بود. چشم دیگرش در اثر یک‌جور بیماری، مه‌آلود و کدر بود و نصف بیشتر دمش هم نبود.

پاشا با صدای آرام گفت: «آها! گاو نر من اینجا است.» بعد هم خم شد و در حالی که پشت گربه را ناز می‌کرد گفت: «همه راه را برای شاه مصطفی باز کنید!»

دهلی پر بود از حیوانات بی‌خانمان و گرسنه که مزاحمان ناخواسته شهر به شمار می‌رفتند. وقتی یک روز پاشا به خانه‌اش آمد و گربه‌ای لاغر و بیچاره را دید که بی‌خیال روی صندلی‌اش لم داده بود، فوراً تصمیم گرفت بیرون بیندازدش. اما وقتی به این فکر کرد که گربه چند صد ماشین و ریکشا و پشت بام و بند رخت را باید رد کرده باشد تا به پنجره خانه پاشا در طبقه دوم برسد، به نظرش آمد که حتماً دستی الهی در کار بوده است. بعد تصمیم گرفت به‌جای بیرون‌انداختن گربه سعی کند آن قدر به این حیوان محبت کند و او را بستاید بلکه بخشی از ظلم‌ها و بی‌تفاوتی‌های دنیا جبران شود. او نام گربه را مصطفی گذاشت، یعنی «برگزیده».



پاشا کاسه‌هایشان را با آدابی تشریفاتی پر کرد و گفت: «بهترین برنج و عدس برای سرورم. حتی خود پادشاه راجا هم تا حالا همچین برنج خوبی ندیده.» بعد لبخندی زد و به گربه که با ولع غذایش را می‌خورد نگاه کرد.

بعد از غذا، پاشا روی صندلی‌اش نشست و صدا زد: «تشریف بیاورید جناب آقا. وقت استراحت است. شما باید استراحت کنید چون این کاری است که همه پادشاهان انجام می‌دهند. من هم باید استراحت کنم چون فردا یکشنبه است؛ روزی که باید در معبد نیلوفر خدمت کنم و فکر می‌کنم مثل همیشه شلوغ خواهد بود.»

معبد نیلوفر مکانی محبوب در پایتخت بود. هزاران نفر از سرتاسر جهان هرروزه به آن مکان مقدس می‌رفتند و وظیفه پاشا این بود که کفش‌های همه را تحویل بگیرد و هنگام خروج به آنها تحویل دهد. یک اتاق کامل برای نگهداری کفش بازدیدکنندگان معبد در زیرزمین همان محل اختصاص داده بودند. پاشا وظیفه سنگینی در نگهداری از تمام کفش‌ها بر عهده داشت و همیشه افتخار می‌کرد که حتی یک بار و حتی یک کفش هم گم نشده است.

پاشا رو به مصطفی که هزار بار این داستان را شنیده بود و حالا روی پاهای او لم داده بود گفت: «معبد مثل بازار آدم‌هاست؛ همه چیز در آن پیدا می‌شود؛ هر رنگ و نژاد و مذهبی. ناچیزترین فقرا و برترین اغنیاء ولی تمام آن‌ها وقتی می‌خواهند از در داخل شوند باید کفش‌هایشان را به من بسپارند.»

مصطفی خودش را شبیه توپی جمع کرد و شروع به چرت‌زدن کرد و پاشا همچنان به حرف‌هایش ادامه داد: «آه! اگر می‌توانستی بفهمی که مسئولیت من چقدر مهم است اصلاً خواب به چشم‌هایت نمی‌آید. مثلاً روز تولد گاندی، معبد بیش از صد هزار بازدیدکننده داشت! بدون من معبد دچار هرج‌ومرج فاجعه‌باری می‌شد که کاملاً برای مناجات و دعا نامناسب بود. برای همین هم به من می‌گویند «جنگجوی کفشداری».

ناگهان مصطفی از جا پرید و با کنجکاو به بیرون از پنجره نگاه کرد. بعد سر جایش نشست و طوری گردنش را صاف نگه داشت که انگار داشت صدای کسی را می‌شنید. پاشا با تعجب نگاهش کرد و پرسید: «چه شده دوست من؟»

درست در همان لحظه نسیم خنکی از پنجره به داخل وزید وچند قطرهٔ درشت باران به پنجره خورد، بعد هم بارانی سیل آسا شروع به باریدن کرد.

پاشا سرش را از پنجره بیرون کرد و با لحنی پیروزمندانه فریاد زد: «من که گفته بودم امشب باران می‌بارد.» و در همان لحظه که می‌خواست پنجره را ببندد پرنده‌ای کوچک را دید که به دلیل باد شدید کنترل پروازش را از دست داده بود و خیس و درمانده در طوفان به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد و سعی می‌کرد دوباره کنترلش را به دست بیاورد. مصطفی که نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد به سمت پنجره پرید و پاشا که از قصد مصطفی آگاه بود فریاد زد: «نه، نه، نه!»

شاید تصور شدت باد و باران‌های سهمگین و بی‌رحمانهٔ دهلی مشکل باشد. در عرض یک دقیقه همه چیز در آب شناور می‌شود و زندگی به کلی مختل می‌گردد. باد شدید تنه و شاخه‌های سنگین و بزرگ درختان را می‌کند و آن‌ها را بدون هیچ ترحمی بر سر هر موجود کوچک و بزرگی می‌اندازد.

در چهارچوب پنجره، مصطفی با چشم مه‌گرفته و بیمارش با آرامش به پاشا نگاهی انداخت که داشت روی زمین که حالا خیس شده بود سر می‌خورد و سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند. یک لحظه نگاهشان به هم برخورد و پاشا با ناامیدی به مصطفی گفت: «لطفاً این کار را نکن.» و بعد مصطفی به دنبال شکارش از پنجره بیرون پرید و در باد و طوفان ناپدید شد.

پاشا فریاد زد: «برگرد! باد و باران تو را با خودش خواهد برد.» و آن‌قدر در تاریکی به این طرف و آن طرف نگاه کرد و مصطفی را صدا زد تا لباس‌هایش کاملاً خیس شد و چالهٔ پرآبی زیر پایش بوجود آمد. باد و طوفان بی‌محابا به صورت شهر سیلی می‌زد، اما پاشا نمی‌خواست پنجره‌اش را ببندد؛ «اگر مصطفی برگردد و پنجره بسته باشد چه؟»





تمام آن شب پاشا نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار زیر پنجره نیمه‌باز دراز کشید به امید اینکه مصطفی برگردد. تمام شب باران از پنجره باز به داخل خانه بارید و باد بر سروصورت خیس پاشا وزید و بعد همان‌طور که خودش پیش‌بینی کرده بود، شهر در مه غلیظی فرو رفت.

پاشا با صدای عطسه بلند خودش از خواب پرید: «آچچوووو!» خورشید دوباره داشت طلوع می‌کرد طوری که انگار نه انگار شب قبل آن همه باران باریده بود و گرمای هوا آماده بود تا همه‌چیز را در تنورش بپزد. اما مصطفی هنوز برنگشته بود و اضطراب و سرمای شب قبل باعث شده بود پاشا سرما بخورد. او به سفره صبحانه‌اش که حالا بدون حضور مصطفی بود نگاه کرد و به دنبال رد پایی از گربه گشت. وقتی دید بیشتر از این نمی‌تواند منتظر مصطفی بنشیند، با بی‌میلی کاسه صبحانه‌اش را پر کرد و روی میز گذاشت، کمی صبحانه خورد، بعد پنجره را کاملاً باز کرد و با چند عطسه راهی معبد نیلوفر شد.

«آچوووووو!» پاشا با چشمانش که اشک از آن‌ها روان بود به معبد نیلوفر نگاه کرد؛ شبیه نیلوفری بود که سر از گل‌ولای شهر بیرون آورده باشد. «خ خ خ خ خ» پاشا با شدت بینی‌اش را در دستمالش تمیز کرد و در مسیرهای سبز و طولانی معبد قدم گذاشت. بعد در حالی که هنوز دائماً بینی‌اش را بالا می‌کشید به دو مرد بودایی برخورد که با تسبیح‌هایشان راه می‌رفتند و ذکر می‌گفتند. بعد باز هم فین‌فین کرد و به مردی رسید که بر روی پلکان ورودی سر تعظیم فرود آورده بود. «آچچوووو» و کودکانی را دید که پاهایشان را در آب خنک حوض‌های داخل معبد فرو برده بودند.

بعد در حالی که سرفه می‌کرد گردشگرانی را دید که از مناظر معبد عکس می‌گرفتند و در نهایت با عطسه و سرفه بیشتر از پله‌های زیر زمین معبد به سمت اتاق گرم و شلوغ کفشداری پایین رفت و به شخصی که در نوبت قبل از او مشغول کار بود گفت که می‌تواند کفشداری را ترک کند و خودش به جای او پشت سکو نشست.

یکشنبه‌های معبد همیشه به‌طور متمایزی از سایر روزها شلوغ‌تر بودند و تمام افرادی که مایل بودند برای مناجات وارد تالار اصلی شوند باید قبل از ورود به آنجا کفش‌هایشان را در می‌آوردند. هر کس که کفش‌هایش را به پاشا تحویل می‌داد یک شماره دریافت می‌کرد و کفش‌هایش داخل قفسه‌ای با همان شماره جا می‌گرفت. وقتی هم که می‌خواستند معبد را ترک کنند شماره‌هایشان را به پاشا می‌دادند و پاشا کفش‌ها را به آن‌ها بازمی‌گرداند.

با این همه کفش، داشتن یک سیستم منظم شماره‌دهی لازم و حیاتی بود؛ کفش‌ها را بگیر، شماره را تحویل بده، شماره‌ها را پس بگیر، کفش‌ها را پس بده. این رقص لذت‌بخش پاشا بود و او عاشق این بود که نظم را در آن محل به نهایت دقت رعایت کند. اما امروز مغزش درست کار نمی‌کرد؛ بیشتر فکرش درگیر مصطفی بود که گم شده بود و حالش هم به‌دلیل سرماخوردگی زیاد خوب نبود. در چنین شرایطی، کارکردن با نظم بسیار سخت بود. چشم‌هایش می‌سوختند و با هر عطسه، ده بازدیدکنندهٔ دیگر در صف تحویل‌دادن کفش‌هایشان جمع می‌شدند.

زمان ناهار داشت فرامی‌رسید و سرعت کار بیشتر از قبل شده بود. صف‌های طولانی از کسانی که یا می‌خواستند وارد معبد شوند و یا از آن خارج شوند در کفشداری تشکیل شده بود. صبر و حوصلهٔ کسانی که در صف منتظر بودند داشت به پایان می‌رسید و رقص لذت‌بخش پاشا حالا تبدیل به این‌طرف و آن‌طرف رفتنی بی‌نظم و بی‌دقت شده بود. بعد درست موقع ظهر و در شلوغ‌ترین وقت ممکن، عطسه‌های بی‌وقفه‌اش شروع شدند!

یک، دو، سه عطسهٔ بلند!

پاشا با خودش گفت: «نه! لطفاً حالا نه!»

چهار، پنج! «ای بابا! دستمال کاغذی‌هایم کجا هستند؟»

شش، هفت، هشت، «داخل کدام جیبم گذاشته بودم؟ کدام جیبم...؟»

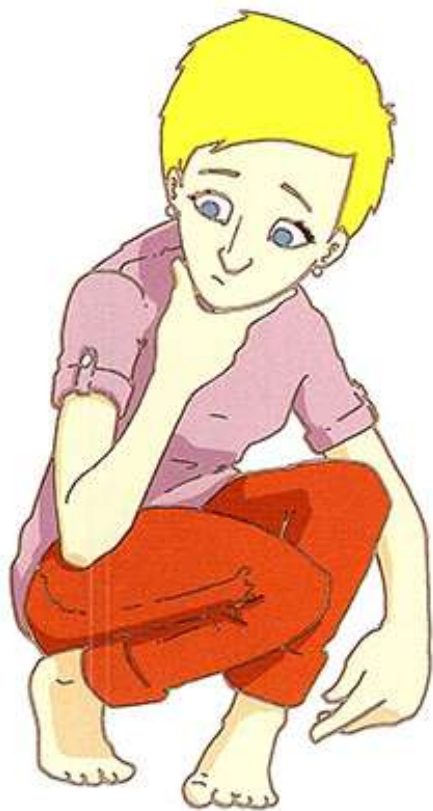
نه، ده! «این عطسه‌ها قرار نیست تمام شوند؟»

بعد از کلی عطسه و استفاده از چندین و چند دستمال کاغذی، بالاخره عطسه کردن‌ها تمام شد. با خجالت و خستگی به سمت قفسه کفش‌ها برگشت، نفسی تازه کرد و اشک‌هایش را که از چشمانش جاری شده بودند پاک کرد و بعد ناگهان از تعجب در جا خشکش زد! پاشا چند بار چشم‌هایش را بازوبسته کرد و با دقت نگاه کرد تا مطمئن شود آن چه را که می‌دید درست بود. سکو تبدیل به کوهی پر از کفش شده بود و تعداد کفش‌ها آن قدر زیاد بود که تعدادی از آن‌ها روی زمین افتاده بودند و پاشا متوجه شد که در همان لحظه که عطسه‌های بی پایان امانش را بریده بود، بازدیدکننده‌هایی که یا صبرشان لبریز شده بود و یا از سر مهربانی نمی‌خواستند پاشا را اذیت کنند، بدون گرفتن شماره، فقط کفش‌هایشان را همان جا روی سکو گذاشته بودند و رفته بودند.

پاشا با تعجب و سردرگمی به کوه کفش‌ها خیره شد. بعد سعی کرد به خودش امید دهد: «من..... من جنگجوی کفشداری هستم! تا حالا نشده حتی یک کفش را گم کنم یا در جای غلط بگذارم.» و در همین حال کفش‌های جدید از بازدیدکننده‌های جدید در حال اضافه شدن به کوه کفش‌های قبلی بودند! پاشا همین‌طور که داشت به بدبختی در حال بزرگ‌تر شدنش نگاه می‌کرد یک‌بار از درون برآشفست؛ مثل بادبانی افراشته که ناگهان از دکش کنده شود.



فریاد زد: «بس کنید دیگر» و صدای بلندش توجه زیادی را جلب کرد، بعد زیر لب با لحنی عصبانی گفت: «تو را به خدا، یکی یکی!» و کفش‌ها را مثل یک گله اسب رم‌کرده از روی سکو روی زمین هل داد.



پاشا عزمش را جزم کرد و سعی کرد تمام حواسش را جمع مسئولیتش کند. «کفش‌ها را تحویل بگیر» و تمام تلاشش را کرد که با دقت سکوی دریافت کفش‌ها را مرتب نگه دارد. «شماره را تحویل بده» و حالا مغزش شروع کرده بود به چرخیدن در دایره‌ای از افکار بیهوده بی‌نظم. «شماره را پس بگیر» جمعیت بازدیدکنندگان در وقت ناهار شروع به کم‌شدن کرد. «کفش‌ها را تحویل بده»، اما جنگجوی کفشداری شکست خورده بود و تمام کفش‌های بدون شماره مثل مجسمه شکست، جلوی پایش تلنبار شده بودند.

کم‌کم بعد از ظهر فرارسید و دمای هوا در کفشداری هم بالاتر رفت. وقتی پاشا یک جفت دمپایی قهوه‌ای‌رنگ را از روی سکو برداشت

نگاهش به خانمی افتاد که دستش را برای پاشا تکان می‌داد تا به او نگاه کند. خانم به پاهایش اشاره کرد و بعد به زبان اروپایی چیزی گفت. پاشا سریعاً فهمید که او باید یکی از بازدیدکننده‌هایی باشد که کفشش را بدون تحویل گرفتن شماره آنجا گذاشته بود. اصلاً فکرش را نکرده بود که حالا باید یک‌طوری تمام کفش‌های ناشناس را به صاحبان اصلی‌شان تحویل دهد. اوضاع از آن چیزی که فکرش را می‌کرد بدتر بود. حلقه قهوه‌ای زیر چشمانش تیره‌تر شد!



همین‌طور که به خانمی که در حال ایما و اشاره با دست‌هایش بود نگاه می‌کرد، ناگهان چیزی را که دنبالش بود پیدا کرد: «کسی برای سرزنش کردن!» تمام خشم و تعصبش به سمت خانم بازدیدکننده متمرکز شد.

در دلش شروع به تمسخر خانم بازدیدکننده کرد: «توریست! حتماً کفش‌هایش هم کفش پیاده‌روی بوده؛ این توریست‌ها همیشه کفش پیاده‌روی می‌پوشند.» بعد شروع به گشتن بین کفش‌ها کرد و باعث شد کوه کفش‌ها به هم ریخته‌تر شوند. «کفش‌های به‌دردنخور پیاده‌روی! یک عمر طول می‌کشد که بندهایشان را بازوبسته کنی! یعنی توریست‌ها خودشان متوجه این موضوع نیستند؟» و خیلی زود یک جفت کفش پیاده‌روی پیدا کرد و آن‌ها را بالا گرفت. خانم بازدیدکننده با خوشحالی گفت: «Ja! Danke schon!» اما پاشا فقط کفش‌ها را به او داد و با بی‌میلی سرش را تکان داد.

همین طور که آن خانم دور می‌شد مرد دیگری به پاشا نزدیک شد و گفت: «معذرت می‌خواهم که مزاحمتان می‌شوم. من کفش‌هایم را اینجا گذاشته بودم، اما الان نمی‌توانم پیدایشان کنم.» پاشا در دلش گفت: «برای اینکه آن قدر عجول بودی که یک لحظه هم برای گرفتن شماره صبر نکردی!» اما بعد چشمش به عمامه تمیز و ساده مرد افتاد و فکر کرد: «آه! او یک مرد مقدس است! این‌طور افراد کفش چرمی نمی‌پوشند، چون زندگی برایشان مقدس است و دوست ندارند از پوست حیوانات استفاده کنند.» بعد هم به راحتی یک جفت صندل پلاستیکی پیدا کرد. مرد با تعجب خندید و گفت: «از کجا فهمیدی؟ تو خیلی باهوشی.»





پاشا با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت اما آن مرد درست می‌گفت. بعد از سال‌ها خدمت در معبد، پاشا هزاران آدم مختلف و ده‌هزار کفش مختلف دیده بود. زمان و وقتی که برای این کار صرف کرده بود باعث شده بود یک مهارت خاص کسب کند: او می‌توانست تقریباً کفش‌های همه را از روی ظاهر آدم‌ها حدس بزند. اگر آن قدر عبوس و بداخلاق نبود متوجه مهارت فوق‌العاده پاشا، جنگجوی کفشداری می‌شد. اما غرور زخم‌خورده، ذهن پاشا را از کار انداخته بود و سردردش باعث شده بود پاشا اخم کند.



پاشا صدای آرام و محترمانه‌ای شنید: «آقا!» و وقتی سرش را بلند کرد مرد سال‌خورده‌ای را دید که عبای مخصوص مسلمان‌ها را پوشیده بود. مرد گفت: «من کفش‌هایم را روی سکو گذاشتم اما متأسفانه شماره‌ای نگرفتم.» پاشا ناخودآگاه با خودش فکر کرد: «مسلمانان پنج بار در روز برای وضوگرفتن و نمازخواندن کفش‌هایشان را درمی‌آورند. پس کفش‌های این مرد باید طوری باشند که برای پوشیدن و درآوردن راحت باشند.» پاشا با حالتی خشن در بین کوه کفش‌ها جست‌وجو کرد و بعد هم از آن زیرها یک جفت دمپایی راحتی که به نظر اندازه پای مرد بودند بیرون کشید.



مرد با فروتنی و محبت زیادی گفت: «آه! این‌ها دقیقاً مال من هستند. شما واقعاً مهربان هستید.» مرد آن قدر مهربان و افتاده بود که پاشا برای عصبانی ماندن باید خیلی تلاش می‌کرد.

همین طور که آقای پیر محترم دور می‌شد، پاشا دختر کوچولویی را دید که دورتر ایستاده بود و داشت آرام اشک می‌ریخت. او سعی کرد به دختر بی‌اعتنا باشد اما بالاخره نتوانست بی‌اعتنا بماند و با بی‌حوصلگی دستی برایش تکان داد. دختر بلافاصله شروع به هق‌هق کرد.



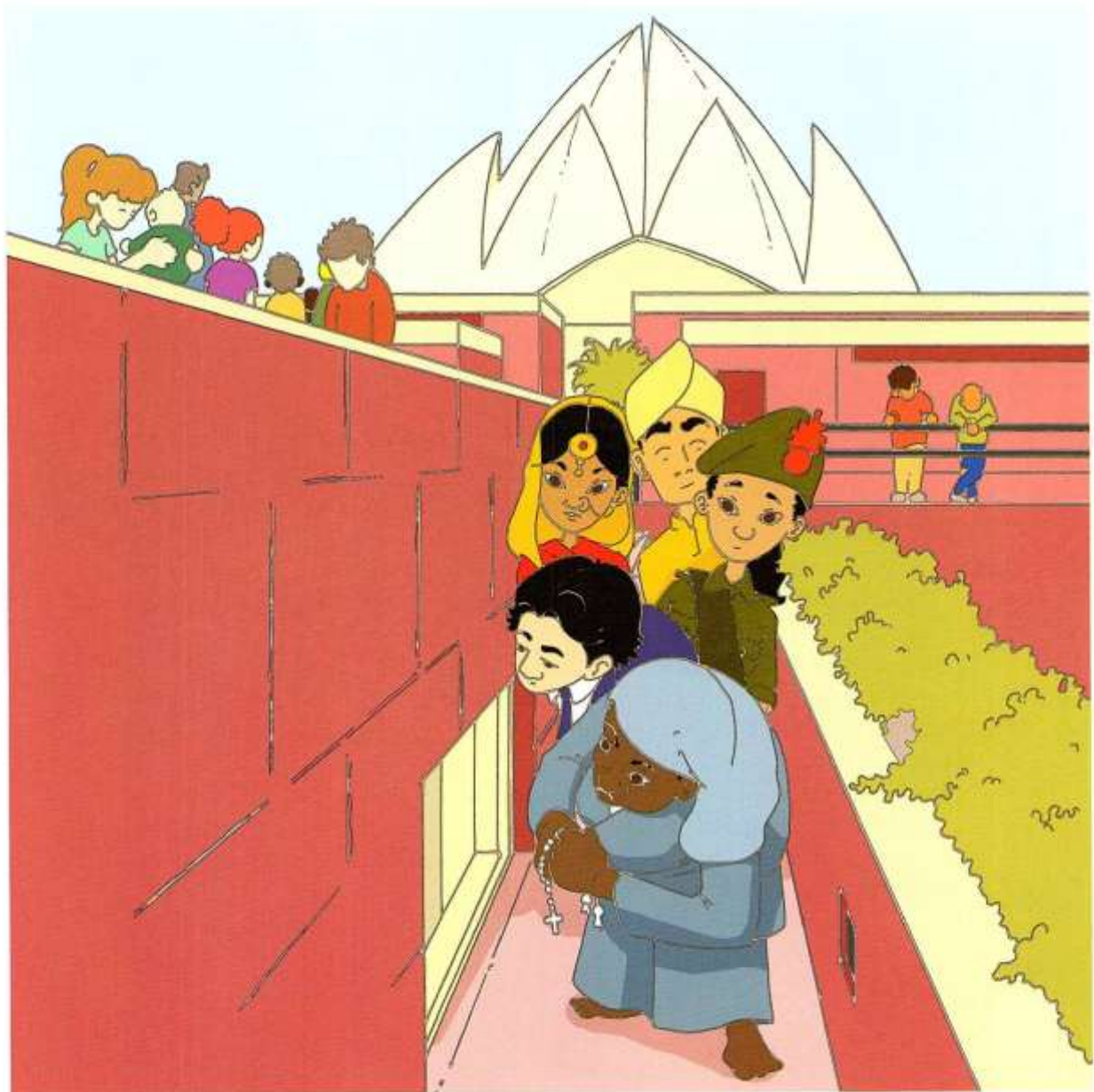
«آقا، من کفش‌هایی را که برای تولدم هدیه گرفته بودم اینجا گذاشتم، اما الان نمی‌توانم پیدایشان کنم. فکر کنم آنها را دزدیده‌اند!»

پاشا به آسانی کفش‌های زیبا و کوچک گلدوزی شده با منگوله‌های صورتی دختر را پیدا کرد و به او داد. وقتی دختر به نشانه تشکر جلوی پاشا خم شد، پاشا از اینکه او را در انتظار نگه داشته بود احساس شرمندگی کرد.



کمی بعد پاشا راهبه‌ای مسیحی را دید که به سمتش می‌آید و خیلی سریع توانست کفش‌های ساده و سیاه او را که پاشنه ای کوتاه داشتند پیدا کند. راهبه آن قدر آرام بود و چنان لبخند درخشانی داشت که پاشا حتی نتوانست به چشمانش نگاه کند.

خلاصه، اوضاع به همین منوال گذشت. همین طور که کوه کفش‌ها کوچک‌تر می‌شد، خشم پاشا هم شدت می‌گرفت. هر بار که برای پیدا کردن جفتی کفش از بین تمام کفش‌ها خم می‌شد فکر می‌کرد الان است که سرش منفجر شود! بعد در دلش شروع کرد به متهم کردن تمام گروه‌هایی که کفششان را آن‌طور آنجا گذاشته بودند: آن عروس و دامادی که لباس زیبایی داشتند و صورتشان از شادی می‌درخشید، با صندل‌های تمیز عروسی‌شان یا آن سرباز هندی که خستگی در صورتش پیدا بود، با پوتین‌های سربازی‌اش، گروه راهبان تبتی با کفش‌های نمدی و انگشت‌های بیرون‌زده یا مرد سرمایه‌دار ژاپنی با کفش‌های براق و گران‌قیمت سیاهش. هندوها، هارا کریشنایی‌ها، بودایی‌ها، سیک‌ها، مسیحی‌ها، صوفی‌ها، زرتشتی‌ها، بهائی‌ها، محلی‌ها و خارجی‌ها- پاشا آرام آرام کارش را ادامه می‌داد و درعین حال تک‌تک آن آدم‌ها را در دلش محکوم می‌کرد. بالاخره تمام کفش‌ها را به صاحبانشان رساند تا وقتی که فقط یک جفت کفش باقی ماند.



پاشا جرقهٔ امیدی را که در ذهنش بود شعله‌ور کرد: «اگر بتوانم تا قبل از تمام‌شدن نوبت کاری‌ام این یک جفت کفش را هم به صاحبش برسانم، همکارم که بعد از من به اتاق می‌آید اصلاً از ماجرای امروز بویی نخواهد برد.»

پاشا جفت کفش باقی‌مانده را روی سکو گذاشت و با دقت بررسی‌اش کرد؛ یک جفت کفش قهوه‌ای ساده که فقط یک علامت بارز داشت: کفش‌ها خیلی بزرگ بودند!

«خب این خیلی ساده است...» پاشا با خودش فکر کرد: «فقط باید دنبال یک نفر با پاهایی زیادی بزرگ بگردم.»

درست در همان لحظه یک جفت پای بزرگ بدون کفش جلوی پاشا ظاهر شدند: «خودش است!»

پاشا گفت: «آقا، این کفش‌ها مال شماست؟»

اما وقتی آن مرد نزدیک آمد پاشا متوجه خال قرمز و لباس زردرنگ مرد شد که نشان می‌داد او یک راهب هندی است که یعنی این مرد تمام دارایی‌های دنیایی‌اش را کنار گذاشته است؛ نه، کفش‌ها نمی‌توانستند مال او باشند.

مرد هندی ایستاد و لبخندی زد، خم شد و برای مدت طولانی کفش‌ها را به دقت بررسی کرد. سپس مستقیم به صورت پاشا نگاه کرد و گفت: «دوست من، تو داری سؤال اشتباهی می‌پرسی.» و ادامه داد: «سؤال درست این است که بررسی این کفش‌ها متعلق به چه کسی

هستند.»





سؤال مرد بی‌پاسخ مانده بود و آن‌ها مستقیم به هم خیره شده بودند. پاشا که مطمئن بود مرد غریبه دارد ذهنش را می‌خواند، کمی عقب رفت و سرش را خم کرد. بعد ناگهان مرد هندی ایستاد و گفت: «اما می‌خواهم بگویم کارت عالیست.» و با پاشا با مهربانی زیادی دست داد و با پاهای خمیده‌اش لخلخ‌کنان رفت.

پاشا اخم کرد و با خودش فکر کرد: «شاید اصلاً بهتر باشد من هم راهب شوم، آن وقت دیگر لازم نیست هر بار با این همه کفش سروکار داشته باشم.»

نوبت کاری‌اش داشت به پایان می‌رسید و پاشا به شدت نگران بود. نمی‌توانست شرمندگی ترک کار با کفش‌های تحویل‌نشده را تحمل کند. چشمانش می‌سوختند، سرش گیج می‌رفت، بدنش درد می‌کرد و دلش به شدت به حال خودش می‌سوخت.

بعد یاد طوفان دیشبی افتاد: «آه مصطفی...» آیا هرگز دوباره می‌توانست او را ببیند؟ اما بعد با خودش فکر کرد: «همه این‌ها تقصیر اوست. من با او مثل یک شاهزاده رفتار کردم و او جواب محبت‌های من را با دویدن در خیابان و گم‌شدن در طوفان داد.»

بعد، از دست هر کسی که به معبد آمده بود عصبانی شد: «آدم‌های خودخواه شلخته بی‌فکر؛ حتی نمی‌توانند یک دقیقه در صف بایستند.»



در نهایت، در حال عصبانیت، به خودش اجازه داد به چیزی فکر کند که نباید می کرد: «اصلاً چرا به خودم زحمت آمدن به معبد را می‌دهم؟ من هم باید مثل بقیه، روز تعطیل را در خانه بنشینم و هیچ کاری انجام ندهم. اصلاً همه این کارها چه فایده داشته؟ چه فایده؟!»

همان وقت بود که گوشه ساری یک خانم را دید که با پاهای کوچک برهنه جلوی سکوی کفش‌ها ایستاده بود.

«ببخشید آقا، خیلی شرمنده، اما من کفش‌هایم را بدون اینکه از شما شماره‌ای دریافت کنم اینجا گذاشتم. اینجا خیلی شلوغ بود و شما خیلی خسته و دست‌تنها بودید. امیدوارم برای شما دردسری ایجاد نکرده باشم.» صدایش بسیار لطیف و صورتش خیلی مهربان بود.

پاشا من‌من‌کنان گفت: «اما... اما... این‌ها کفش‌های شما هستند؟!» و به طور عجیبی ناگهان حس کرد حالش بهتر شده است.

«بله این‌ها کفش‌های پدرم بودند که تازگی‌ها از دنیا رفت. من به معبد آمدم تا برایش دعا کنم و کفش‌هایش را پوشیدم تا به او نزدیک تر باشم. می‌دانم احمقانه به نظر می‌رسد، اما خدا صدای دعا‌های مرا می‌شنود و به کفش‌هایم کاری ندارد.» و خندید. صدای خنده‌اش مثل صدای هزاران زنگ نقره، دلپذیر بود.

خیال پاشا راحت شد و قلبش مملو از حس تشکر و... و یک حس دیگر... او کفش‌ها را به این دختر جسور و باهوش داد اما خیلی طول کشید تا واقعاً دست از کفش‌ها بردارد. با خودش فکر کرد: «این چه حس خوبی است؟»

وقتی ساعت کاری‌اش تمام شد آبریزش بینی‌اش همچنان ادامه داشت، اما پاشا دیگر به آن فکر نمی‌کرد. قبل از اینکه از پله‌های اتاق کفشداری بالا برود برگشت و دوباره به اتاق نگاه کرد. بازدیدکننده‌ها همچنان کفش‌هایشان را روی سکو می‌گذاشتند اما این بار هر کفش سر جای خودش بود.

پاشا با خودش گفت: «امروز این کفش‌ها بودند که مرا سر جای خودم نشانند. من فقط یک خدمتکار کوچک هستم، به کوچکی گرد و غبار روی زمین. فقط خداوند از همه‌کس برتر است.»



آن روز عصر وقتی پاشا به خانه‌اش برگشت، آپارتمان‌اش همچنان خالی بود اما ظرف غذای روی میز هم خالی شده بود. با خودش گفت: «پس آن گاو مقدس اینجا بوده!» و با خوش حالی به سمت پنجره دوید و صدا زد: «مصطفی! مهمانی آماده است.»

آن شب بعد از شام، مصطفی صبح و سالم و با شکم سیر روی پای پاشا آمد. پاشا رو به مصطفی گفت: «عزیزم، تو واقعاً باهوشی. اگر دیشب از پنجره بیرون فرار نکرده بودی، من هم تا صبح پنجره را برایت باز نمی‌گذاشتم و اگر پنجره را باز نمی‌گذاشتم سرما نمی‌خوردم و اگر سرما نمی‌خوردم اصلاً چنان

هرج و مرجی در کفشداری راه نمی‌انداختم و اگر آن خراب‌کاری را نمی‌کردم هرگز نمی‌توانستم متواضع شوم، و اگر متواضع نمی‌شدم هرگز نمی‌توانستم... خب... بگذار برایت در مورد یک جفت کفش خارق‌العاده که امروز دیدم صحبت کنم.»

مصطفی شروع به خُرْخُر کرد.

هفته بعد، پاشا هنگام کار در کفشداری تمام مدت منتظر بازگشتن آن جفت کفش خیلی بزرگ بود. وقتی بالاخره آن‌ها را دید قلبش تندتند شروع به زدن کرد. هفته بعد از آن، نام دختر صاحب کفش‌ها را هم فهمید: «کامالا» و هفته بعد و بعدتر و بعدتر از آن هم دوباره او را دید.

چندین و چند هفته بعد وقتی پاشا داشت به معبد نیلوفر می‌رفت متوجه شد که ابرهای بارانی و سیاه در حال جمع شدن در آسمان هستند. به بیرون خم شد و پنجره خانه‌اش را بست و رو به مصطفی گفت: «این بار نمی‌گذارم فرار کنی دوست من.» همسرش کامالا گفت: «عزیزم، نگران نباش. مصطفی از آن چیزی که ما فکرش را می‌کنیم باهوش‌تر و زرنک‌تر است. اجازه بده پنجره باز بماند تا ببینیم چه خیری پیش می‌آید.» و بعد خندید؛ خنده‌ای که طینینی به زیبایی صدای هزاران زنگ نقره داشت.



یادداشت نویسنده:

مشرق‌الاذکار بهایی در دهلی هند، که به معبد نیلوفر آبی هم مشهور است، برای همهٔ انسان‌ها ساخته شده است. مکانی است که هرکس با هر اعتقاد و پیشینه‌ای به آنجا می‌رود تا به شیوه‌ای که دوست دارد دعا و مراقبه کند یا تنها از محیط آرام آن لذت ببرد. این معبد که شبیه گل شکفتهٔ نیلوفر آبی است با شکل ویژه و زیبای خود، روزانه جلب‌کنندهٔ هزاران گردشگر است و گاهی تعداد آنها از بازدیدکنندگان مکان‌های محبوب گردشگران مثل تاج محل یا برج ایفل فراتر می‌رود. یک سال در سالروز تولد گاندی تعداد بازدیدکنندگان از یک‌صد هزار نفر هم گذشت!

مدیریت کفشداری معبد نیلوفر چالش بزرگی است و در عالم واقع برعهدهٔ بیش از یک نفر است. بیرون‌آوردن کفش در ورودی خانه یا مکانی مقدس، رسمی باستانی به نشانهٔ احترام است که در بسیاری از آئین‌ها و فرهنگ‌ها اجرا می‌شود. حتی دوست شما هم شاید در خانه این کار را انجام می‌دهد. این عمل روشی برای خاص دانستن یک محل است؛ روشی برای پشت در گذاشتن مشکلات روزانهٔ شخص و واردشدن به مکانی پر از مهر و امنیت و آرامش.

آنچه خیر است پیش می آید

نوشته یانا هنینگان / تصویرگر: هنری وارن

پاشا دو با گربه محبوبش مصطفی در دهلی هند زندگی می کند. این دو در آپارتمان ساده پاشا اوقات خوشی دارند تا اینکه یک شب مصطفی در بادوباران از خانه می رود و گم می شود. او به امید برگشتن مصطفی پنجره را باز می گذارد و نزدیک آن می خوابد. روز بعد پاشا با سرماخوردگی بیدار می شود و مصطفی هم برگشته است. با این همه پاشا باید به مشرق الاذکار بهایی برود تا به خدمت کفشداری معبد بپردازد؛ مسئولیتی که آن را با جدیت انجام می دهد. طی خدمت روزانه اش، او نگران وضعیت مصطفی است و به همین دلیل با چالش هایی روبه رو می شود و باید معماهایی را حل کند. در ادامه راه می آموزد که به دعا و حق توکل کند و به این درک می رسد که امتحان ها و چالش ها شاید به فرصت هایی هیجان انگیز و متحول کننده زندگی بینجامد.

یانا هنینگان با هنر بزرگ شد. بعد از گرفتن مدرک کارشناسی و کارشناسی ارشد در رشته هنر، به آموزش هنر پرداخت. او هم اکنون در هود ریور، اورگان با خانواده زندگی می کند به همراه سه گربه شان (که اغلب از پنجره بیرون می پرند). این اولین کتاب تصویری او است.

هنری وارن با مدرک کارشناسی از کالج کلمبیا در شیکاگو تصویرگر و گرافیکست است. او از شش سالگی علاقه به هنر داشت و این علاقه در خلال زندگی اش ادامه یافت. بسیاری از آثار او در نشریه ها منتشر شده اند. این اولین کتاب تصویری او است.